

# دوست

خردسالان



سال اول،

شمار ۲۵، پنجمین

۱۸ اردیبهشت ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



۱۳



سرتو بیار تو

۱۷



خرس کوچولو

۲۰



قصه‌های جنگل

۲۲



ابرک

۲۴



قصه‌های پنج انگشت

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



کاردستی

۳



با من بیا

۴



دیمبلی دیمبو

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



ماهی

۱۱



جدول

۱۲



بازی

- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین سلواتیان
- گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ نیایش
- امور مشترکین: محمد رضا اصغری
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۳۲، نشر عروج
- تلفن: ۰۲۱-۲۲۹۷ و ۰۲۱-۶۸۳۳ و ۰۲۱-۲۲۱۱

پدر و مادر عزیز، مهربان گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.



# بامن بیا ...



دوست من سلام

من کتاب هستم و دوستان زیادی دارم.  
جایی که من زندگی می‌کنم، پر از کتاب است.  
اسم آن‌جا کتابخانه است.

من برای خودم یک جای مخصوص دارم. مثل بقیه‌ی کتاب‌ها.  
وقتی بچه‌ها به کتابخانه می‌آیند، مرا برمی‌دارند،  
قصه‌ها و شعرهایم را می‌خوانند و دوباره  
مرا سر جای خودم می‌گذارند. ببین آن‌ها  
چه قدر مرا تمیز نگه داشته‌اند!

من خوشحال‌ترین کتاب دنیا  
هستم، چون دوستان خوبی مثل تو دارم.  
امروز هم آمده‌ام تا چیزهای تازه‌ای  
یاد بگیرم. بازی کنم و شعر و قصه بخوانم.  
حالا تو هم با من بیا ...



# دیمبلی دیمبو

سرور کتبی



دیمبلی دیمبو اسم یک پسر بود. او یک طبل بزرگ داشت، وقتی با چوب روی طبل می‌کوبید، طبل این صدا را می‌داد: «دیمبلی دیمبوی ... دیمبلی دیمبوی» برای همین اسم پسر را دیمبلی دیمبو گذاشته بودند. یک روز دیمبلی دیمبو از خانه بیرون رفت، رفت و رفت تا به یک چشمه رسید. چشمه قل و قل صدا می‌کرد. دیمبلی دیمبو کنار

چشمه نشست و طبل زد «دیمبلی دیمبوی ... دیمبلی دیمبوی ...» مادر دیمبلی دیمبو صدای طبل را شنید. فهمید دیمبلی دیمبو همان نزدیکی‌هاست. دیمبلی دیمبو طبل خود را برداشت و دوباره به راه افتاد. رفت و رفت تا به یک آبشار رسید. آبشار شرو شرو صدا می‌کرد. دیمبلی دیمبو کنار آبشار نشست و طبل زد: «دیمبلی دیمبوی ... دیمبلی دیمبوی ...» مادر از خانه بیرون آمد و گوش داد. صدای طبل از دور شنیده می‌شد. فهمید که دیمبلی دیمبو از خانه دور شده است. صدا زد: «دیمبلی دیمبو ... دیمبلی دیمبو ... کجایی؟» دیمبلی دیمبو صدای مادرش را نشنید. طبلش را برداشت و دوباره به راه افتاد. رفت و رفت تا به جنگل رسید. جنگل پر از صدای پرنده بود. دیمبلی دیمبو کنار درختی نشست و طبل زد: «دیمبلی دیمبوی ... دیمبلی دیمبوی ...» مادر هر چه گوش داد، صدای طبل



را نشنید. فهمید دیمبلی دیمبو خیلی خیلی دور شده است. صدا زد: «دیمبلی دیمبو... کجایی؟» دیمبلی دیمبوسدای مادرش را نشنید، چون خیلی دور شده بود. دیمبلی دیمبو باز هم طبل زد: «دیمبلی دیمبوی... دیمبلی دیمبوی...» صدای طبل بلند بود. اما به گوش مادر نمی رسید. صدای طبل فقط به گوش پرنده ها می رسید. به گوش خرگوش های جنگل... به گوش شیرها... غرررر... غرررر... دیمبلی دیمبو گوش داد. این صدای شیر بود. شیرها بوی او را فهمیده بودند. غرررر... غرررر... دیمبلی دیمبو ترسید. فریاد زد: «مادر... مادر...» کسی صدای او را نشنید. دیمبلی دیمبو

بلندتر فریاد زد: «مادر... مادر...» باز هم کسی

صدای او را نشنید. دیمبلی دیمبو بر طبل کوبید:

«دیمبلی دیمبوی... دیمبلی دیمبوی...»

کسی صدای طبل را نشنید. غرررر صدای

شیرها بلندتر شد. دیمبلی دیمبو فهمید شیرها

نزدیک او هستند. شروع کرد به دویدن.

جنگل تاریک بود. هرچه جلوتر می رفت شاخ

و برگ درختان زیادتر می شد. دیمبلی دیمبو

از جنگل گذشت. غرررر... دیمبلی دیمبو

دوید و دوید تا به یک کوه رسید. از کوه بالا

رفت. غرررر... غرررر... صدای شیر

خیلی خیلی بلند بود. شیر خیلی خیلی نزدیک

شده بود. دیمبلی دیمبو به زمین نگاه کرد.

چند شاخه خشک درخت دید. شاخه ها راتند

و تند روی هم گذاشت و آن ها را آتش زد.

شاخه ها آتش گرفت. دود آتش بالا رفت.

بالا تر... تا به آسمان رسید.





مادر دیمبلی دیمبو دود را در آسمان دید. مردم را خبر کرد و دود را به آنها نشان داد. مردم گفتند: «این دود است» مادر فریاد زد: «این یک علامت است. دیمبلی دیمبو دارد با دود به ما علامت می‌دهد، او کمک می‌خواهد.» همه به طرف دود دویدند. از جنگل گذشتند به کوه رسیدند. دیمبلی دیمبو را دیدند که پشت سنگ بزرگی قایم شده بود. شیربزرگی به سنگ نزدیک می‌شد. دیمبلی دیمبو مادرش را دید. فریاد زد: «مادر... مادر...» مادر گفت: «آرام باش... نترس... نترس...» مردم آتش بزرگی درست کردند. شیر تا آتش را دید فرار کرد. همه نفس راحتی کشیدند. دیمبلی دیمبو از پشت سنگ بیرون آمد و مادرش را بغل کرد. مادر پرسید: «حالت خوب است؟» دیمبلی دیمبو طبلش را برداشت و زد: «دیمبلی دیمبوی... دیمبلی دیمبوی...» مادر فهمید حال دیمبلی دیمبو خیلی خیلی خوب است!



# نقاشی

رنگ کن.





## فرشته‌ها



دیشب، هوا سرد بود.  
باد از لای پنجره صدا می‌کرد: «هو هو هو...» و من خوابم نمی‌برد.  
صدای پای پدرم را شنیدم. زود چشم‌هایم را بستم. او آهسته توی  
اتاق آمد و پتو را روی من کشید. وقتی می‌خواست برود، گفتم:  
«شما خیلی مهربانید.»  
پدر به سرم دست کشید و گفت: «امام از همه‌ی ما مهربان‌تر بودند.  
هرشب، وقتی برای نماز بیدار می‌شدند، به پاسدارها، همان‌هایی که  
از خانه‌شان مواظبت می‌کردند، سر می‌زدند و آرام روی آن‌ها ملافه  
می‌کشیدند...»  
پرسیدم: «شما هم یکی از نگهبان‌های خانه‌ی امام بودید؟» پدر خندید  
و لپ‌هایش چال افتاد. گفتم: «خوش به حالتان. کاشکی من جای  
شما بودم. آن وقت امام روی من هم ملافه می‌کشید.» پدر گفت:  
«اگر نگهبان خانه‌اش نبود، می‌توانی نگهبان آرزوهایش باشی؛  
راست بگویی، با همه مهربان باشی و هیچ وقت خدا را فراموش نکنی.  
حالا زود بخواب، این وقت شب حتی فرشته‌ها هم خواب هستند!»  
پدر مرا بوسید و من دیدم که توی چشم‌هایش هنوز دو تا فرشته  
بیدار نشسته‌اند.







# ماهی

مهری ماهوتی



اتل متل پریدم  
ماهی کوچولو را دیدم  
کجا بود؟  
میان دریایی که آبی رنگ بود  
برای ماهی، خانه‌ای قشنگ بود.  
چه کار می‌کرد؟  
شنا می‌کرد بی دست و پا  
شیرجه می‌زد توی هوا  
سایه‌ی یک ماهی گنده را دید  
دیگه کسی اونو ندید!





# جدول

شکل‌های هر ردیف را بشمار و در جدول علامت بزن.




# بازی



کدام حیوان‌ها مثل هم حرکت می‌کنند؟  
آنها را با یک خط به هم وصل کن.





با پاهای من به کم تندتر برونین؟ حوصله ام سررفت، آه!

دیگه تندتر از این می شه جیقل جان؟

از اول که راه افتادیم همه ماشین ها از مومن جلوزدن نگاه ، حتی این لاکپشته هم ...!

جیقل جان ، سرعت زیاد خطر داره .





پسر ۳ فکر می‌کنه من ترسو‌ام، باید بهش ثابت کنم اینطور نیست، باید از این ماشین کوچولو به جلو برم

ای کم عقل!



هکم بشین، آخ



دیدی پسر ۳ چی کار کرد؟ ... ای وای به درخت!

این کم‌ترین خطر شه،  
اصل کارش موندنه...



چی؟



بابا چون حق با تو  
بودها، جلو زدن،  
خطر تصادف داره...



الان حقیقت رو می‌ذارم کف  
دست، بی احتیاط...

خطر اصلی وقتی که راننده ماشین کوچولوئه بابای  
زیبای اندام کوچول باشه!

پایان





با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



لحاف



کتاب



بالش



میمون



کرگدن



خرگوش



خرس کوچولو

## خرس کوچولو

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

مثل همیشه خواب آلود بود. گفت: «بیا بازی کنیم.» گفت: «اگر توانستی

مرا بگیري!» دوید و رفت. اما خمیازه‌ای کشید و گفت: «حوصله‌ی بازی ندارم.»

پرسید: «مگر شب نخوابیدی؟» جواب داد: «شب‌ها نمی‌توانم بخوابم.»



برگشت و گفت: «پس چرا دنبالم نیامدی؟» گفت: «خوابش می‌آید و حوصله‌ی بازی

ندارد.» همین موقع از راه رسید و گفت: «سلام. بیایید برویم کنار رودخانه و بازی کنیم.»

و گفتند: «باز هم خوابش می آید و حوصله‌ی بازی ندارد.» خندید و گفت:



«اگر این جا بمانی بی حوصله‌تر می شوی. با ما بیا.» و  و  و  به دنبال  راه افتادند

و به کنار رودخانه رفتند. گوشه‌ای نشست و بازی دوستانش را تماشا کرد.

فردای آن روز، مثل همیشه،  منتظر دوستانش بود تا برای بازی بیایند. اما  نیامد.

هم نیامد. از  هم خبری نشد.  جلوی خانه‌شان نشسته بود و منتظر بود. تا این که

سر و صدای دوستانش را شنید. و بعد  و  و  را دید که به طرف او می آیند. خیلی

خوشحال شد. یک  رنگارنگ و قشنگ به او داد و گفت: «این  را مادرم برای

تو درست کرده است.»



هم یک نرم به او داد و گفت: «این نرم را هم من برای تو آورده‌ام.»

بعد جلو آمد و یک به داد و گفت: «این پر از قصه‌های قشنگ است. این هم

هدیه‌ی من به تو دوست خوبم! شب‌ها قبل از خواب بخوان!»

گفت: «سرت را روی نرم بگذار!»

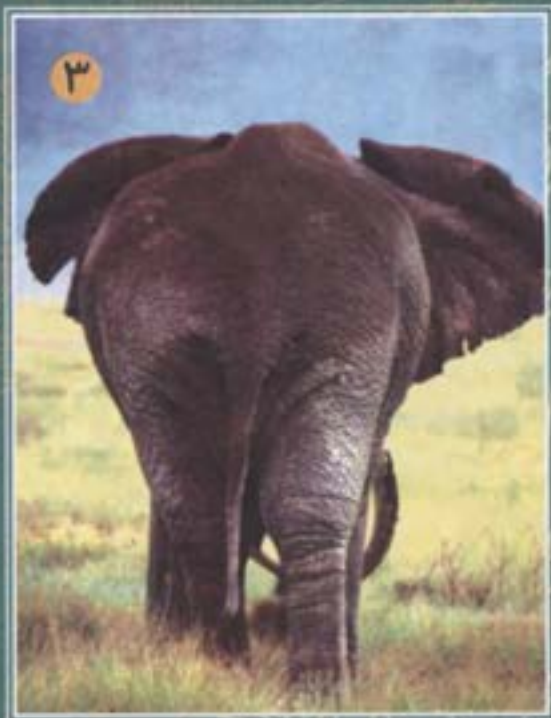
گفت: «و رنگارنگی را که مادرم درست کرده رویت بکش! آن وقت تا صبح راحت

راحت بخواب!» و و و و خندیدند. راستی راستی که از فردای آن روز

شب‌ها را راحت خوابید و روزها شاد و سر حال بود.



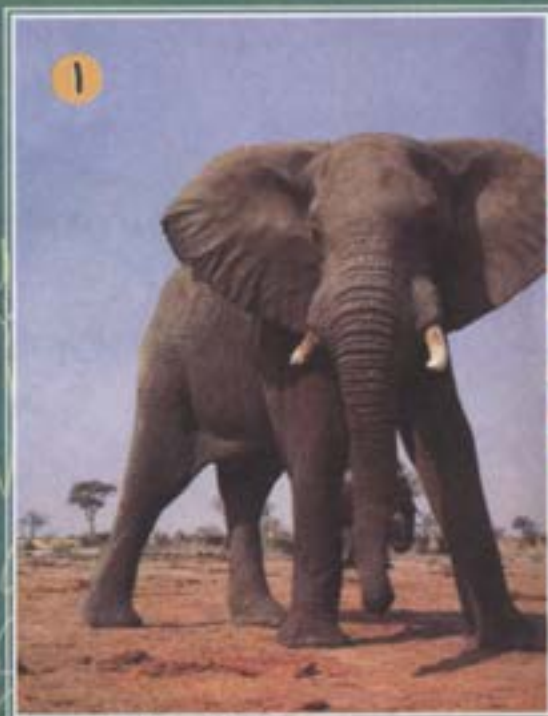
# قصه‌های جنگل



۳) فیل ناراحت شد و از آن جا رفت.



۲) یک روز، دو تا بچه فیل وقتی او را دیدند خندیدند و گفتند: «فیل اومد آب بخوره افتاد و دندونش شکست!»



۱) یکی بود، یکی نبود. فیل بزرگی بود که یک دندانش شکسته بود.

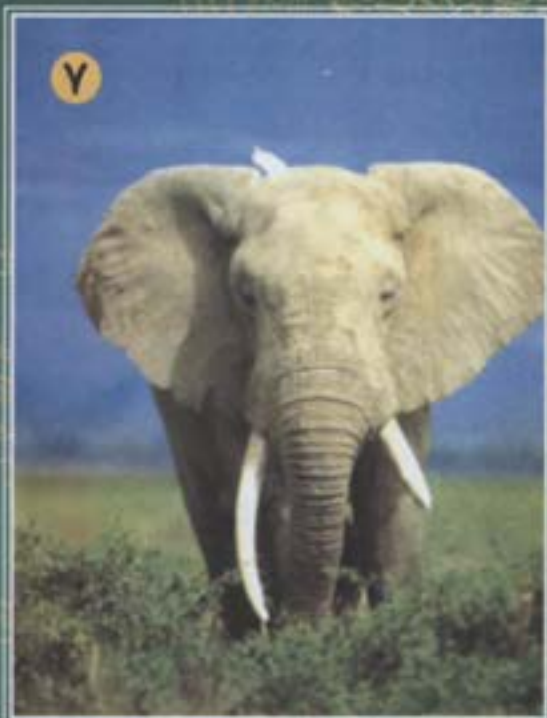




۵) فیل غصه دار و ناراحت از آن جا رفت.



۴) توی راه به کرگدن رسید. کرگدن خندید و گفت: «سلام! آقا فیل دندان شکسته.»



۷) صبح آقا فیل خیلی خوشحال بود. چون یک دوست خوب پیدا کرده بود. پرنده‌ی سفیدی که او را با همان دندان شکسته دوست داشت!



۶) نزدیک غروب یک دسته پرنده‌ی سفید از راه رسیدند و هیچ کدام به او نخندیدند.

۷) صبح آقا فیل خیلی خوشحال بود.



# ابرک

یکی بود یکی نبود. ابر مادر، نرم و زیبا وسط آسمان آبی نشسته بود. ابرک گفت: «می‌خواهم بازی کنم.» مادر گفت: «همین جا کنار من بمان.» ابرک خندید و مثل یک تکه پنبه از مادرش جدا شد. نسیم، ابرک را بلند کرد و آرام آرام او را نزدیک ابر مادر برد. ابرک خندید. مادر می‌خواست او را بگیرد که ناگهان باد تندی وزید و ابرک را بلند کرد و با خود برد. ابر مادر فریاد زد: «ابرکم را کجا می‌بری؟» اما باد رفت، دور دور. ابرک گریه کرد و گریه کرد. باران شد و بارید. هوا کم کم تاریک می‌شد. مادر به دنبال ابرک، این طرف را گشت، آن طرف را گشت، اما او را پیدا نکرد. صدا زد: «ابرک، ابرک، ابرک کجایی؟» اما جوابی نشنید. نسیم به او نزدیک شد و گفت: «ابرک را دیدم که گریه می‌کرد. او حتما روی زمین است. پایین تر برو و ابرک را پیدا کن.» ابر مادر برای پیدا کردن ابرک پایین تر آمد، به زمین نگاه کرد و گفت: «او را نمی‌بینم.» نسیم چرخید و گفت: «باز هم پایین تر برو.» ابر باز هم پایین تر آمد. آن وقت همه جا را مه گرفت. برگ درخت‌ها خیس شدند. پنجره‌ها هم خیس شدند. ابر برای پیدا کردن ابرک به همه جاسر کشید. اما او را ندید. ناگهان جوی آب کوچکی را دید که روی زمین جاری بود. ابر سرش را نزدیک جوی آب برد و گفت: «جوی قشنگ! تو ابرک را ندیدی؟» جوی گفت: «همان ابر کوچولویی که گریه می‌کرد؟» ابر با خوشحالی پرسید: «تو او را دیده‌ای؟»



جوی گفت: «ابر مهربان ناراحت نباش ابرک پیش من است. اگر تا صبح صبر کنی او را دوباره خواهی دید.» ابر، تمام شب را منتظر ماند. صبح وقتی که خورشید از خواب بیدار شد و گرم گرم تایید، ابرک به آسمان نگاه کرد و مادرش را دید. از جوی آب خداحافظی کرد و شاخه‌های گرم نور را گرفت و بالای بالا، ابر او را بغل گرفت و ابرک آرام در آغوش مادرش خوابید.



# قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



توی یک مهد کودک، چند  
تا بچه با هم بازی می‌کردند.  
اولی گفت: «اتل و متل نقاره.»  
دومی گفت: «شادی کنیم، بهاره!»  
سومی گفت: «بهاره ولی، گل نداریم.»  
چهارمی گفت: «زود بریم و گل بیاریم.»  
آخری گفت: «اگه منو نقاشی کنین، گل می‌شم  
لاله می‌شم، نرگس و سنبل می‌شم!»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او  
این شعر را بخوانید.





# دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲  
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶  
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.  
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)  
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،  
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



نشانی فرستنده:



جای نمبر

نشروچ

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

دوست خردسالان

دوست خردسالان



# کار دستی



دور سیب‌ها را قیچی کن و روی درخت بچسبان.



